

اربابان زمینی

جلد اول شکارچی



نویسنده: مرتضی

www.btm.rozblog.com



اربابان زمین

جلد اول
شکارچی

نویسنده: مرتضی

گرافیکست: س.ف

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر محفوظ بوده و هرگونه کپی‌برداری، تکثیر و یا استفاده از تمام یا بخشی از آن به صورت نوشتاری منوط به اجازه نویسنده این اثر می‌باشد.

با تشکر

www.btm.rozblog.com

www.pioneer-life.ir



فصل دوم

- سلام ، به همه ی شرکت کنندگان مسابقه ی تعیین صلاحیت. من آلیستر تالی از طرف شهرداران؛ مسئول هماهنگی بین نیروهای محافظین و نیرو های ویژه و همینطور در سمتناظر ارشد این دوره از مسابقات هستم. نمیدونم چقدر با شایعاتی که همراه این مسابقه پخش شده آشنایی دارید، قضاوت اینکه چقدر از این شایعات حقیقت دارند رو به خودتون واگذار میکنم، هر چند جدیدا شنیدم که در مسابقات قبلی سه خدای سرنوشت ظاهر شدند و افراد برنده رو تقدیس کردند...

سپس نگاهی به نگهبانان اطراف خودش انداخت و به یکباره با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد.

کوروش نگاهی به اطرافش انداخت، یقین داشت که همه حاضرین همانند او فکر می کردند. آلیستر تالی، ناظر مسابقه ، قطعاً یک دیوانه بود.

او در حالی که با دستمال کوچکی که از جیبش در آورده بود قطره اشکی را که از خنده ی زیاد بر گوشه ی چشمانش ایجاد شده بود را خشک می کرد اضافه کرد:

- هه ، احمقانه ترین و مزحک ترین داستانی که تا بحال شنیدم ! ...

همزمان فردی در لباس محافظین سراسیمه وارد محوطه شد و به سرعت خودش را به او رساند و در گوشش چیزی را زمزمه کرد.

با اتمام سخنان آن مرد الیستر به شدت تعجب کرده بود، هیچ کس نمی دانست که آن فرد زیر گوش او چه چیزی گفته بود ولی با این حال رفتار او بسیار تغییر کرده بود .
با لحنی خشک و کاملاً جدی گفت:

- که در جواب این شایعات بی سر و ته باید واقع بین بود ، مسابقه ی تعیین صلاحیت تنها یک مسابقه ی باستانی برای پیدا کردن استعداد های جوان ، پرورش اونها و در نهایت استفاده از هدیه ی خدادادیشون در راه درسته ، همونطور که همتون میدونین چون شهر ما از نظر درجه ی جادو رتبه ی اول کشور رو داره همونطور که جادوگر های زیادی تو شهر هستن ، خلافاکار های بیشتری اینجا پیدا میشن که ما برای ایجاد امنیت برای شما و خانواده هاتون به محافظان بیشتری نیاز

داریم ، پس امیدوارم ، حتی اگر قبول هم نشدین برای محافظت از شهرمون تلاش کنین. البته برای کسانی که میخوان در این مسابقه شرکت کنن باید نکاتی رو یاد آور بشم ، میدونم که شما همتون آرزو دارین که جزوی از محافظین و یا نیروی ویژه بشین ولی باید بدونید که در این مسابقه خطر مرگ به مقدار زیاد وجود داره و اگر شما...
مکث کوتاهی کرد و از سکوت و فضای متشنجی که بوجود آمده بود مقداری لذت برد و ادامه داد:

- ...به قدرت هاتون اطمینان ندارین وارد مسابقه نشوید.
و با نگاهی حاکی از این که من چیزی را میدانم که شما نمیدانید گفت :
- آسیب هایی در حد شکستگی بسیار زیاده و من دوباره میگم ، وقتی که وارد مسابقه شدین شاید وقت نکنید درخواست خروج از مسابقه رو بدین.
سکوتی آزار دهنده ای محوطه را فرا گرفت ، کم کم صدای زمزمه ی بچه ها شنیده میشد که در مورد خطر مسابقه با هم بحث میکردند.
- مسابقه در تالار امتحان گیری نگهبانان سیمرغ برگزار میشه و اساتید آموزشگاه نگهبانان و اعضای نگهبانان سیمرغ این مسابقات رو هدایت میکنند. همانطور که خودتون میدونید و تا حدودی در جریان روند این آزمون هستید، آزمون امروز از دو بخش تشکیل شده.
بخش اول شامل دو سری مسابقه ی دوئل هست که جمعیت شما داوطلبین رو به یک چهارم تقلیل میده و از کسانی که در هر دو مسابقه پیروز شدند یک سری امتحانات خاص گرفته میشه، در هر کدام از این امتحانات اساتید به شما بر حسب کارتون نمره خواهند داد ، 5 نفر برتر به عضویت نیروی ویژه در میان و 25 نفر بعد عضوی از محافظین خواهند شد ... دوباره به کسانی که خودشون میدونن قدرتشون برای رقابت کردن با حریف هاشون کافی نیست اصرار میکنم که همین الان انصراف بدن.
کمی صبر کرد تا کسی آن جمع را ترک کند ولی هیچکدام از شرکت کنندگان از جایشان حرکت نکردند پس ادامه داد:

- خوب ، متاسفانه باید بگم کاری فوری پیش اومده و من باید به سرعت به جایی برم ولی استاد اریک نورثمن که سرپرست تیم جدید یاران سیمرغ هستن و امسال به جمع ما اضافه شدن جای من رو به عنوان ناظر ارشد پر میکنن ...

اریک مردی با قد متوسط و هیكلی بود ، شل سیاهی دور خودش پیچیده بود. ماسک سیاه و عجیبی روی نیمه ی پایین صورتش قرار داشت به طوری که دماغ و دهانش معلوم نبود. با دیدن جادو های موجود در ماسک شک کوروش به اینکه آن فرد چیز مهمی را پنهان کرده بود زیاد شد. کوروش به چشمان اریک نگاهی انداخت ، امکان نداشت ، اریک از میان جمعیت تنها به او خیره شده بود ، کمی بیشتر دقت کرد و با شگفتی زیاد متوجه شد چشمان اریک کاملاً سیاه بودند، قبلاً در کتابی که به درستی بخاطر نمی آورد خوانده بود که این یکی از نشانه های رسیدن به سطوح بالای جادوی سیاه است. مردمکی در چشمانش ندید ولی حس عجیبی کل بدنش را فرا گرفته بود که گویی توسط او تحت نظر است.

تعدادی از بچه ها که در ردیف اول بودند با دیدن چشمان اریک ترسیدند سعی کردند از او دور شوند و این خود محرکی برای بسیاری از بچه ها بود که آنجا را ترک کنند. ولی زمانی که صدای تعدادی از بچه درون جمعیت پیچید که آنها را بزدل خواندند ، بیشترشان پشیمان شدند و همراه جمعیت به دنبال پرفسور اریک به راه افتادند.

حدود 400 نفر داوطلب از دری که در گوشه ی حیاط وجود داشت وارد سالن بزرگی شدند. چند تن از محافظین هم در اطراف آنها حرکت میکردند و همراهشان بودند. از آنجا توسط راه پله ای بلند به چند طبقه زیر زمین رفتند.

با شروع صحبت اریک چند دختر جیغ کوچکی زدند و بچه هایی که اطراف او بودند خود را عقب کشیدند. صدای سرد و خشن و بی روح اریک درون سرشان میپیچید که بسیار ترسناک بود، اریک که نمیتوانست برای آن 400 نفر فریاد بکشد از راه جالبی استفاده کرده بود.

- کار عمده ی محافظین جلوگیری از هرج و مرجه ولی اونها کار ها دیگری را هم انجام میدهند.

در این قسمت وسایلی وجود داره که از شهر مراقبت می کنه ، به این مکان کارخونه می گن. دری دو لنگه را با دو دستش باز کرد و آن ها وارد مکان بزرگی شدند که وسایل مخصوصی توسط محافظین در آنجا نگهداری میشد ، عده ای هم پشت میز هایی مخصوص در آن مکان درحال ساخت وسایلی بودند. یک در بزرگ سیاه رنگ در گوشه ای از سالن قرار داشت که بالای آن نوشته شده بود «سطح 2» و هفت در ، در هفت سمت آن مکان قرار داشت که بالای هر کدام نوشته شده بود «کارگاه» .

و تقریبا تمام افراد در لباس های سبز مخصوصی در آن مکان حرکت میکردند و در بخش های مختلف کار های مختلفی انجام میدادند. با اینکه شرکت کننده ها با آن جمعیت زیادشان وارد آنجا شده بودند ولی حتی یک دهم آنجا را اشغال نکرده بودند.

- دسترسی به بخش های این مکان برای همه ی سطح های گروه محافظین و یا نیروی ویژه آزاد نیست ...

برگشت و ببری را روی لباس یکی از محافظین بود نشان داد.
روی لباس او یک ببر نقره ای کشیده شده بود.

- بالای ببر یه ستاره ی سبز وجود داره که سطح اون فرد رو در بین محافظین نشون میده ، 7 سطح وجود داره که این محافظ سطح یکه ، زیر ببر هم دو دایره ی سرخ هستش که نشون دهنده ی اینه که اون به درجه ی دوم رسیده . هر سطح چهار درجه داره که با امتحاناتی مختلف هر محافظ میتونه درجه ی خودش رو افزایش بده.

و صحبت هایش را در حالی ادامه داد که بچه ها کم کم ترسشان از بین می رفت و فاصله ی خودشان را با او کم میکردند.

- کل محافظین به سه دسته تقسیم میشن ، قسمت علمی که بیشترشون توی این کارخونه هستن ، قسمت عملی که بیشتر محافظین به این گروه میرن ، و تعداد کمی هم به قسمت اداری میرن که از بین 25 محافظ 20 تا قسمت عملی ، 4 تا پژوهشی و یکی به قسمت اداری فرستاده میشه و هر گروه تعلیمات خاص خودشو میبینه. داشتیم در مورد مقدار دسترسی میگفتم ... این قسمت اصلی ساختمون که توش هستیم آزاده ، همه میتونن وارد اینجا بشن و برای هر سطح اجازه ی ورود به یک طبقه داده میشه. طبقه ها زیر اینجا هستن.

به اطراف نگاهی گذرا انداخت و زیر لب گفت : خوب چیز جالب چی داریم ؟
بعد صورتش در قسمتی ثابت شد.

- آها ... بیاین ...

کوروش در گوشه ای از آن محوطه که پر از دستگاہ و وسایل بود یک مکعب فلزی را دید که اریک داشت به آن اشاره میکرد ... ارتفاع آن مکعب سه برابر قد کوروش بود و روی مکعب هم نماد هایی سبز رنگ وجود داشت که با زیبایی خاصی میدرخشید.

سه محافظ جلوی آن ایستاده بودند و مطمئناً وظیفه داشتند که جلوی بازدیدکنندگان را از نزدیک شدن به آن مکعب عجیب بگیرند.

درون آن مکان تنها 20 نفر از محافظین بودند که لباسی شبیه آرشام داشتند و آنها در حال نگهبانی دادن کنار وسایلی بودند که کوروش تا بحال نظیر آن ها را ندیده بود. با اشاره ی اریک یکی از محافظ ها که از دو نفر دیگر مسن تر به نظر میرسید قدمی به عقب برداشت و دستش را روی قسمت خاصی از یکی از نماد های روی مکعب قرار داد. بعد دوباره برگشت و سر جای خودش ایستاد.

قسمتی از مکعب که آن فرد دستش را روی آن قرار داده بود شکافته شد ... در درون آن شکاف قسمتی از یگ گوی سبز رنگ مشخص بود ، هوای دلپذیری همراه با بوی معطر انواع گل ها از درون آن خارج می شد ... بویی که باعث شده بود همه ی افرادی که در آن دور و اطراف بودند چشمانشان را ببندند و نفسی عمیق بکشند ... ولی کوروش اینگونه نبود ، او بوی گل های حیاط خانه یشان را بیشتر ترجیح میداد ... اریک هم مثل کوروش با حالتی بی تفاوت به کسانی که اینگونه از آن عطر خوش شگفت زده شده بودند نگاه میکرد و کوروش اینبار مطمئن بود که اریک برای چند ثانیه به او زل زده بود.

- در این قسمت تصفیه خانه ی هوای شهر قرار داره ... آثار جادو های مخرب رو از هوا میگیره و هوایی تمیز و خوشبو یی رو بیرون میده ...

و به لوله های کلفتی اشاره کرد که به زیر مکعب وارد میشد و به سختی قابل رویت بود.

- هوا بوسیله ی جادو متمرکز میشه و این روش سرعت کار رو افزایش میده بطوری که هر 3 ساعت هوای کل محدوده ی شهری رو تمیز میکنه. که البته میدونم اینقدر خوش بو هستش که شما نشنوبین چی میگم.

بعد از اینکه دروازه توسط همان محافظ بسته شد همه چشمانشان را باز کردند و به خودشان آمدند ...

بچه ها شروع کردند با حالتی شگفت زده و ظاهری خوش حال چیزی را که تجربه کرده بودند برای هم شرح میدادند ... احساسات شان را برای همدیگر بیان میکردند ... احساسات ... چیزی که کوروش مدتی بود که فاقد آن بود ...

اریک دوباره به راه افتاد ... او بطور کامل استرس همه ی بچه ها را از بین برده بود ... از کنار کارگاهی عبور کردند که او جلوی چند نفر از بچه ها را که سعی داشتند یواشکی وارد آنجا شوند را گرفت و قطعا صدا های اژدها ماندی که از آن اتاق خارج میشد یکی از دلایلی بود که اریک به آنها اجازه ی ورود نداده بود.

آخرین قسمتی را که درون کارخانه تماشا کردند قسمت مدال ها و جوایز بود. در ابتدا فقط یک محفظه ی کوچک بود ولی با اولین تماس انگشت اریک بر بالای آن ، تبدیل به یک قفسه ی بزرگ شد که هزاران مدال و یاجامههایی طلایی و نقره ای و برنزی در آنجا وجود داشت که نشانگر اقتدار محافظین بود.

همه ی بچه ها الفاظی مانند « واوو » و یا «خدای من» را زیر لب به زبان می آوردند. ولی کوروش نسبت به آنها بی تفاوت بود ، به نظر او آن جایزه ها و مدال ها همه احمقانه بودند. بعد از کمی راه رفتن به انتهای آن مکان کارخانه مانند رسیدند که نهمین درب را درون کارخانه دیدند. دربی که اگر بخاطر دنبال کردن جهتی که اریک نشان میداد نبود نگاه شخصی که ده سال در آن مکان زندگی میکرد را هم به خود جلب نمیکرد.

جلوی کوروش یکی از آزمون دهنده ها ایستاده بود که از او بسیار بلند قد تر و هیكلی تر بود و نمیگذاشت او به درستی به در نگاه کند ، کمی خودش را جا به جا کرد تا در را ببیند ، در ظاهر دربی چوبی و قدیمی بود، اما کوروش غلظت جادوهای درون آن را میدید ، جادوهایی که در آن بکار رفته بودند خیلی قدرتمند بودند بطوری که کوروش نمیتوانست با دید جادویی مستقیما به آن نگاه کند.

منبع جادو ها درون چند تکه جواهر زیبا بود ، در یکی از کتاب های مادرش در زمینه ی کیمیاگری که در اوقات بیکاری میخواند دیده بود که سنگ های جادویی میتوانند طلسم ها را برای مدت زیادی درون خود نگه دارند و یا آنها را باز سازی کنند. کوروش دید که پرفسور اریک از درون شنلش سنگی بنفش رنگ را خارج کرد و با ترتیب خاصی روی بعضی از جواهرات ضربه میزد ، کوروش میتواند حس کند که با هر ضربه ماهییت آن در تغییر میکرد ولی نمیتوانست جادو های بکار رفته درون آن را تشخیص دهد. سطح در بر اثر ضربه هایی که اریک با آن سنگ جادویی میزد موج برمیداشت و ظاهر آن هم کم کم تغییر میکرد، بطوری که وقتی کار اریک به پایان رسید دیگر از آن در چوبی خبری نبود

بلکه دربی فلزی با ظاهری بسیار محکم به جای آن وجود داشت که با اشاره ی اریک باز شد و بچه ها از دیدن آنچه که پشت آن بود نفس خود را در سینه حبس کردند.

مهی سیاه رنگ که به آرامی در حال خارج شدن از در بود.

اریک با صدای سردی که مو را بر تن سیخ میکرد گفت: برین تو.

کوروش بر خلاف بچه ها که با هیجان و ترس به مه نگاه می کردند با دقت بیشتری به آن نگاه میکرد. در پس مه جادوی دیگری قرار داشت که کاملا مخفی شده بود و حتی او هم نمی دانست چه جادویی ... کوروش دقت کرد ، نتوانست جادویی که در پس مه ایجاد شده را تشخیص دهد ، او هنوز به آن درجه از جادو نرسیده بود ولی میتوانست جادو هایی که آسیب میزدند را از بین جادو های بی خطر تشخیص دهد یا مقدار قدرت جادو ها را درک کند ... پس وقتی متوجه شد که پشت آن در جادویی بی خطر وجود دارد به سمت در راه افتاد ، احتمالا آنها میخواستند شجاعت بچه ها را بسنجند.

زمانی که حرکت کرد همان دختر مو سفیدی که صبح دیده بود را در سمت راستش دید که همزمان با او به سمت در به راه افتاده است . کوروش پیش خودش گفت که نباید این دختر را دست کم بگیرد ، اگر برای مبارزه با او انتخاب میشد ، معلوم نبود چه کسی برنده باشد. حدودا ده متر تا مه باقی مانده بود ، پس سعی کرد حدود قدرت آن دختر را همانجا تشخیص بدهد ، زمان کافی را برای آن کار داشت ، اینبار قدرت بیشتری را نسبت به صبح بکار برد.

کوروش قدرت بیشتر افراد آزمون دهنده را شبیه به یک گوی نورو هاله هایی در اطرافشان میدید، برای آن دختر نور کمی را می دید که بزرگ و بزرگتر میشد ... ماری سبز از جنس نور سبز از ناکجا ظاهر شد و دور آن را گرفت و سرش را به سمت کوروش خم کرد.

ناگهان چشم های کوروش بسته شد و وقتی باز کرد چشم هایش از حالتی که جادو را میدیدند خارج شده بودند ، چیزی داشت جلوی آنکه میزان قدرت آن دختر را ببیند را میگرفت و به نوعی بر قدرتش پوشش میگذاشت ... کوروش قبلا چیز هایی در رابطه با روح های محافظ شنیده بود که یکی از کار هایش پنهان کردن هر فرد بود.

نگاهش را از دخترک برداشت و قدم های بلند تری برداشت تا زود تر به درون مه برسد.

از در رد شد و درون مه قدم گذاشت ، هیچ چیزی مقابلش نبود و یا هیچ احساسی نسبت به انتقال یافتن به مکان دیگر ، ناگهان مه سیاه کنار رفت و بر یک سکوی مبارزه ظاهر شد.

نمیتوانست باور کند ، بدون هیچ انتقالی روی سکو ظاهر شده بود !
در آن زمین بزرگ که به یک دشت بی انتها شبیه بود تعداد زیادی سکوی مبارزه قرار داشت ،
سکو ها بزرگ و دایره ای شکل بودند و ارتفاع هر کدام آنها از زمین حدود یک متر بود ، که روی
هر سکو دونفر ظاهر میشدند. بعد از گذشتن حدود 5 دقیقه در مقابل کوروش حریفش ظاهر شد،
حریفی که برای لحظه ای ترسی مرگ آور را در دل کوروش بوجود آورد ، صورتش به سفیدی
گرایید و برای لحظه ای خود را باخت ، افراد مختلف از نژاد های مختلف درون مسابقه حضور
داشتند ، شاید این موجود هم از آنها بود ، هیولایی سیاه رنگ که در دودی سیاه غرق شده بود ، از
میان دود دو چشم قرمز کاملاً معلوم بود و صدای خرخر عجیبی شنیده میشد. سرمای عجیبی از
وجود او ساطع میشد که تا انتها وجود کوروش را میکاوید ...

کوروش از ترس قدمی به عقب برداشت ، ترس ، دوباره ترس ، ولی آن چیزی نبود که کوروش
را از هدف برترش دور کند ، انتقام ، کوروش آن ترس را از خودش دور کرد ، با کمی دقت آثار
طلسم توهمی را شناخت ، لبخند کوچک و تلخی بر صورتش ظاهر شد . چقدر ساده لوح بود که
ترس بر او چیره شده بود.

صدای سرد و ترسناک اریک درون ذهنش طنین افتاد .

- شما دو مسابقه ی پیش سر هم را پیش رو دارید ، دور سکوی مبارزه ی شما حفاظ جادویی
برای جلوگیری از دخالت میان مبارزه ی دیگر شرکت کنندگان وجود داره.
شروع مبارزه در 3 دقیقه ی دیگه همراه با صدای زنگه. هرکس قبل از اون شروع به حمله کنه
بازنده محسوب میشه. میتونید از وسایل دلخواهتون استفاده کنید. معجون های نیروزا فقط تا رده
ی C قابل استفاده است و رده های بالا تر به معنای اعلام باخته. مبارزه تا زمان اعلام باخت یا
بیهوش شدن طرف مقابلتون ادامه داره. مدت زمان هر مبارزه ده دقیقه تعیین شده و اگر زمان
مبارزه ی شما از این مقدار تجاوز کنه هر دو مسابقه دهنده بازنده شناخته میشن ، لازم به ذکره
که شما هنوز در محدوده ی شهر هستین و بند 4 و 9 قانون پنجم و شهر که در رابطه با
جادوهای سیاه غیر قانونی و طلسم های مرگ آور هست درون این مسابقه اعمال میشه.
با قطع شدن صدای اریک ، کوروش با آرامش از درون کیفش یک دفترچه را خارج کرد. درون
دفترچه به دنبال برگه ی خاصی میگشت ، بعد از ورق زدن برای یک دقیقه صفحه ی مورد نظرش
را پیدا کرد و آن صفحه را از درون آن کند.

در اطراف بچه های دیگر را بر روی سکو های دیگر میدید که معجون های مختلفی را میخورند و بعضی ها سلاح های قدرتمندی را ظاهر میکردند.

ولی او در حالی که آن برگ از دفترچه اش را در دست داشت به حریفش لبخند میزد. بالاخره صدای زنگ شنیده شد که بیشتر شبیه صدای برخورد دو شمشیر به هم بود ، همه شروع به مبارزه کردند.

کوروش حریفش را دید که در حالتی شبیح مانند نزدیک میشد با اینجالی سرعت کمی نسبت به یک شبیح داشت ، آن موجود سیاه شاید باعث میشد خیلی از شرکت کنندگان دیگر انصراف بدهند ، اما کوروش برگه ی دفترچه اش را که قبلا طلسمی بر رویش کشیده بود را جلوی خودش گرفت و مقدار بسیار کمی انرژی به آن وارد کرد ، در حالی که کاغذ میسوخت ، هیولا کم کم ناپدید میشد ، بعد از چند ثانیه نه دیگر کاغذی بود و نه هیولایی ، تنها پسرکی لاغر اندام بود که شمشیری جادویی در دست داشت و تنها یک متر با کوروش فاصله داشت ، حتی متوجه از بین رفتن طلسمش نشد. هر دو دست کوروش در آتشی قرمز رنگ فرو رفت ، زبانه های آتش بالا می آمد ولی کوروش را نمیسوزاند. آتش بر روی دستانش و لبخند شیطانیش ترکیب ترسناکی را بوجود آورده بود. استفاده از آن آتش ها که یکی از قدرتهای خاندان پدری اش بودند به او احساس قدرت میداد ، شعله هایی که توانایی های او را افزایش میدادند ، او تنها به درجه ای رسیده بود که آنها را درون دستانش استفاده کند و تا کامل کردن قدرتش راه بسیار طولانی ای در پیش داشت. و تقریبا هیچکدام از طلسم هایی که توسط آتش سرخ استفاده میشدند را بلد نبود.

شعله ور شدن دستش باعث شد پسرک لحظه ای تعلل کند ، کوروش از آن لحظه بهترین استفاده را برد ، با سرعتی شبیح وار حرکت کرد و لحظه ای بعد کنار آن پسر ایستاده و با مشت خود به شکم او ضربه ی محکمی زد به طوری که شمشیر پسرک از دستش افتاد ، بعد از مدتها تمرین یاد گرفته بود که ضربات کشنده ی خود را کنترل کند ، با دست دیگرش پای او را گرفت و با یک چرخش او را طوری پرتاب کرد که به حفاظ های جادویی دور سکوی مبارزه برخورد کرد. شوک الکتریکی ای در بدن آن پسرک بوجود آمد و او بیهوش روی زمین افتاد. همزمان با برخوردش با زمین همراه با دودی سیاه رنگ ناپدید شد.

حریفش غیب شده بود و او در گوشه ای از سکو منتظر نشست تا حریفش بیاید.

کوروش در مدتی که منتظر حرف بعدیش بود در گوشه ی سکو روی زمین نشست و لحظه ای در خاطراتش غرق شد.

روز اولی که آرشام شروع به آموزش او کرد را بیاد آورد ، حدود دو ماه از آن ماجرای شوم میگذشت ، تازه از مشکلات ذهنی اش خلاص شده بود و توانسته بود خودش را کنترل کند ، با اینحال هنوز هم نتوانسته بود به زندگی عادی برگردد. در خانه ی آرشام در اتاق تمرین نشسته بودند، آرشام لباسی سیاه رنگ و یک دست داشت ، لباسی که ابعاد کوچکتش بر تن کوروش بود ، رو به روی هم نشسته بودند تا آرشام شروع کرد :

کار ما دو قسمتیه ، قسمت اول که اسمش فنون پایه هستش و قسمت دوم که سبک خاص . از امروز شروع به یادگیری فنون پایه میکنیم. تو نیمه ی اول تو چیز هایی مثل دید جادویی و کنترل جادو یا پرورش انرژی رو یاد میگیری و در قسمت بعدی ... خوب قسمت بعدی به خودت ربط داره ، در یک جادوی خاص باید متخصص بشی. منظورم اینه که اگه یه جادویی میخوای بزنی باید اونقدر در اون سبک از جادو پیشرفته باشی که کسی نتونه جلوی جادوتو بگیره.

درسته که این روش واسه این مسابقه ای که میخوای بری بکار می آد ولی ما اینو واسه شروع و پیشرفت سریع در جادو درست کردیم ، این فنون پایه که یاد میگیری غیر از این که خیلی به افزایش نیروی درونیت کمک میکنه ، در مبارزه خیلی بکار میاد. جدا از اون ها تو در بزرگسالی نمیتونی این روش ها رو به این آسونی یاد بگیری. خوب ... بنظر میاد اشتیاق خیلی زیاده ، بیا شروع کنیم ، اول پرورش انرژی ...

تمریناتی که آرشام به او داده بود به پیشرفت سریع او در آتش سرخ کمک کرده بود. کوروش به حریفی که از میان دود خارج شده بود نگاهی انداخت. دختری از میان دود ها خارج شده بود دو بال بزرگ خفاشی و یک دم بلند و ترسناک داشت. ناخن های سیاه و کمی بلند همراه با موی سیاه و بلند و چشمان و لبانی به سرخی خون از او موجودی ترسناک ساخته بود که کوروش را مطمئن کرد که او از حرف قبلیش قدرتمند تر است. با نگاهی دقیق تر دریافت قدرت حریفش خیلی زیاد بود ، شاید قدرتش در سطح رقیب هایی بود که در حیاط متوجه آنان شده بود.

افراد زیادی هنوز مبارزه ی اول خود را تمام نکرده بودند ولی آندو مبارزه ی دوم خودشان را بعد از صدای زنگ شروع کردند.

سرعت و قدرتی که آتش سرخ رنگ به کوروش میبخشید برابر با سرعت و قدرت موجود روبه رویش بود ، شاید کوروش کمی قوی تر بود چون آن موجود شروع به استفاده از دمش به عنوان دست سوم میکرد. جالب این بود که با هر سه میتوانست جادو کند.

از بین تمام اختراعات پدرش شاید استفاده از دفترچه ها برایش بیشترین شانس برنده شدن در این امتحانات را بوجود می آورد. در ابتدا ارزش اختراعات پدرش را درک نمی کرد ولی بعد از مدتی که با بعضی از اختراعاتش آشنا شده بود نظرش کاملا تغییر کرده بود. دفترچه ها از بزرگترین اختراعات او بود که البته استادش هم به او کمک میکرد ، نمیداست چه کسی ، حتی آرشام هم نمیدانست استاد پدرش چه کسی بود.

از آرشام بیاد داشت که در رابطه با اختراعات پدرش گفته بود :

در دید کلی بعضی افراد از جادوی خودشون برای مبارزه استفاده میکنند ، حالا به هر روشی که این کار را انجام میدن یا هر شکلی که اون رو از بدنشون خارج میکنند ، در دومین روش بعضی ها انرژی ای خارج از بدنشون رو احضار میکنند و با عبور دادن از بدن خودشون به اون انرژی خاص قابلیت میبخشن. عده ای دیگه انرژی اطراف رو از طریق نماد ها کنترل میکنند. گروه سوم از این افراد که از نماد ها استفاده میکنند ساحر یا ساحره نام دارن و نیکلاس - پدر کوروش - جهشی بزرگ در ساحری بوجود آورد.

اولین جمله ی اولین کتاب دست نویس پدرش چنین بود:

در کل اگر زمان کافی برای کشیدن نماد ها یا مراسم های خاص داشته باشی کار هایی که با ساحری میتونی انجام بدی خیلی بیشتر و قوی تر از جادوگریه.

نیکلاس دفترچه هایی را بوجود آورد ، این دفترچه ها که خود با کمک کیمیاگری و ساحری با هم ساخته شده بودند ، بعضی از طلسم های ساده و چند طلسم متوسط ساحری را روی دفترچه ها به طور خودکار میکشد. استفاده از آن هم سریع تر و هم آسان تر از جادوگری بود. کوروش مشت محکمی به آن هیولا زد ، آن موجود دو دستش را به صورت ضربدری گرفت تا جلوی ضربه را بگیرد و به دمش سعی کرد ضربه ای بزند ولی کوروش عقب پریده و فاصله گرفته بود.

هیولا لبخندی به کوروش زد و گفت : خیلی خوشحالم که لااقل با کسی مبارزه میکنم که توانایی های بالایی داره. من سوسن هستم.

کوروش در مقابل لبخند آن دختر هیولا مانند لبخندی زد و گفت:

- من کوروش هستم.

سوسن ابرو هایش به مانند کسی که تعجب کرده بالا برد و گفت: ایرانی؟

- دورگه.

- تو خیلی قدرتمند هستی. فکر نکنم تو این دوره بتونم وارد بشم. احتمالاً شیش ماه دیگه هم

دیگر رو میبینیم.

کوروش با تعجب پرسید: یعنی اینقدر ناامیدی؟

- واقعیت رو می بینم. حالا حرف نزن و مبارزه رو ادامه بده.

- هشت دقیقه گذشته باید مبارزه رو تموم کنم.

کوروش 2 تا از دفترچه ها را احضار کرد، همزمان با ظاهر شدن دفترچه ها چهار برگ از میان هر کدام کنده شد و در میان انگشتان کوروش قرار گرفت. این اتفاق به قدری سریع رخ داده بود که سوسن برای اندک زمانی به آنچه که رخ داده بود اندیشید و برای مقابله با آنچه پیش رویش بود آماده شد؛ سرعت آنها آنقدر زیاد بود که گویی کاغذها از اول در میان انگشتان حریفش قرار گرفته بودند.

کوروش هر هشت برگ را در لحظه ای مچاله و بصورت دو گلوله ی آتش به سمت سوسن

فرستاد، زمانی که با سپر سوسن برخورد کرد انفجاری همراه با آتش، محدود به نقطه ای که

سوسن در آن ایستاده بود بوجود آمد. وقتی دود و آتش از بین رفت سوسن هنوز آنجا ایستاده

بود و بر روی صورتش یک خراش کوچک وجود داشت. لبخندی به کوروش زد.

- نژاد من خیلی خاصه. طلسم های ضعیف تو به من کارگر نیست.

کوروش به زخمی که روی صورت او بود نگاه میکرد، آن زخم به آرامی ترمیم شد، حریفش

قوی تر از آن چیزی بود که فکر میکرد.

سوسن قدمی به سمت کوروش برداشت و ناگهان به زمین افتاد و بیهوش شد. انرژی زیادی بر

روی نگه داشتن سپر از دست داده بود.

این حریف هم در همان دود سیاه رنگ ناپدید شد. این دفعه کوروش هم ناپدید شد و او وهمه

ی شرکت کنندگان جلوی همان دری که از آن وارد شده بودند ایستاده بودند.

همه با ظاهری متعجب ایستاده بودند. همه سوالی مشابه در سر داشتند ... آیا همه ی مبارزات توهم بود؟! کوروش سوسن را دید که در ظاهر انسانی اش چند متر دور تر از او ایستاده است. بدون آن بال ها و دم بسیار زیبا بود. جالب آن بود که تشعشعات انرژی خودش را خیلی دقیق پوشیده بود.

همه سالم بودند ، انگار نه انگار که مسابقه ای داده باشند.

پرفسور اریک گفت : کسانی که قبول شدند به دنبال من و بقیه ی افراد هم راه خروج رو

میدونن.

سوسن از میان جمعیت او را یافته بود به سمتش آمد به او لبخند تلخی زد و گفت :

- منتظر مبارزه ی بعدیمون هستم ... تا شیش ماه زنده بمون ، من اون موقع خیلی قوی تر از

چیزی هستم که الان میبینی ... خودتو قوی تر کن ، فعلا که 0-1 به نفع توئه ...فعلا.

و به سرعت از آنجا دور شد.

کوروش که نتوانسته بود کلمه ای حرف بزند برای لحظه ای با چشمانش سوسن را دنبال کرد و

بعد از چند ثانیه با بچه هایی که به دنبال اریک میرفتند همراه شد.

اریک به گوشه ای از سالن که فقط دیوار خالی در آنجا قرار داشت رفت و تکه چوبی که رویش

چندین جواهر رنگارنگ داشت را به قسمتی از دیوار پرتاب کرد، تکه چوب به سمت دیوار رفت و

وارد آن شد ، انگار نه انگار که آنجا دیواری بود ، بعد از چند ثانیه آن تکه چوب مثل یک بومرنگ

از درون دیوار خارج شد و به دستان اریک برگشت ، بعد از برگشتن اش روی دیوار چیزی بوجود

آمد که دروازه نام داشت ، دایره ای سیاه تر از سیاهی که به آرامی میدرخشید ، خودش ایستاد و

گذاشت تا بقیه ی بچه ها وارد دروازه شوند ، کوروش در آخرین لحظه ای که میخواست وارد

دروازه شود اریک را دید که جلوی چند نفر از بازنده ها را که میخواستند وارد دروازه شوند گرفت.

پشت آن سیاه چاله یک سالن خیلی بزرگ بود ، محل تمرین محافظان سطح 2.

بعد از ده دقیقه که همه وارد آن سالن شدند اریک هم از دروازه عبور کرد و با بشکنی دروازه

را پشت سرش ناپدید کرد.

رو به روی بچه ها ایستاد و گفت : در این قسمت ما واسه هر کاری که بکنین نمره بهتون

میدیم. یه امتحان تئوری و 3 امتحان عملی هست و هر امتحان 100 نمره داره. نفرات قبلی که به

نیروی ویژه رفتن مجموع امتیازاتشون از 350 کمتر نبود. حالا اولین امتحان رو شروع میکنیم.

امتحانات عملی بصورت تصادفی در هر دوره اتفاق می‌افتد. جمعا 30 امتحان وجود دارد. خوب ، حالا ببینیم چه مسابقه‌هایی برای شما انتخاب شده ...

یک برگه را با دست از غیب ظاهر کرد و گفت : دفاع ذهنی ، مبارزه با موجودات جادویی و قدرت ضربه .امتحان تئوری شما هم تا یه ربع دیگه آغاز میشه. اریک به 10 میزی که پشت سرش بود اشاره کرد. پشت هر میز یکی از محافظین نشسته بود ، آن محافظین حداقل سطح 2 بودند و برای کوروش به این معنا بود که خطایی در کارشان دیده نمیشد.

- این امتحان از 3 بخش سلامت ذهنی ، هوش و اطلاعات جادویی تشکیل میشه. سه مرحله با امتیازات 40 ، 20 ، 40 ... حالا درون ده صف مرتب شین. حدودا 100 نفر از آن 400 نفر باقی مانده بودند.

پس 10 صف تشکیل دادند و هر صف رو به روی یک میز ایستاد. از هیچ کدام از بچه‌ها صدایی خارج نمیشد.

با اشاره ی اریک اولین نفر از هر صف جلو رفت. کوروش نفر سوم درون صفش بود. نفر اول حدود یک دقیقه نشسته بود و با آن محافظ حرف میزد ، بعد از یک دقیقه با ناراحتی از جایش بلند شد و به گوشه ای از سالن که برای آنها در نظر گرفته بودند رفت و روی یکی از صندلی‌ها نشست.

نفر جلویی کوروش از جایش حرکت کرد.

کوروش به آرامی انگشت اشاره اش را به گوشش نزدیک کرد و تظاهر کرد که گوشش می‌خاراند ولی مقدار کمی آتش سرخ را از نوک انگشت اشاره اش به درون گوشش هدایت کرد بطوری که کسی متوجه آن نشد.

صدا های اطرافش را بطور کامل و به وضوح میشنید ، حتی صدای تپش قلب کسی که انتهای صف قرار داشت را هم میشنید ، صدای نفس های سنگینشان ، حرف هایی که بین آن پسرک و آزمون گیرنده رد و بدل میشد را هم میشنید.

درحالت عادی به دلیل فاصله ی زیاد صدا شنیده نمیشد و محافظانی که آنجا بودند به خوبی میتوانستند اثر طلسم استراق سمع را تشخیص دهند ، طلسم هایی که برای اینکار وجود داشت

همه پیچیده و سخت و دارای مراحل مختلف بودند که هیچ کس نمیتوانست از این روش استفاده کند.

حتی طلسم هایی که برای قدرتمند کردن بدن بکار میرفتند هم در حدی پیشرفته بود که کوروش شک داشت حتی آن محافظان هم یکی از آن طلسم ها را بلد باشند ولی روش کوروش متفاوت تر از هر روش دیگری بود. او از آتش سرخ استفاده میکرد.

آن فرد فقط از آن پسر خواست که دستش را روی یک گوی بگذارد و بعد از هدف او برای شرکت برای عضو شدن پرسید ، سپس چند سوال عمومی در مورد انواع جادو و خاصیت چند گیاه و موجود جادویی پرسید ، مطالبی از علوم ابتدایی که در مدارس ابتدایی جادوگران آموزش داده میشد ، آنها نمیدانستند که اناهد - مادر کوروش - در زمان بچگی کوروش مطالب پیشرفته را هم همراه علوم ابتدایی به کوروش آموزش داده بود.

آخرین سوال آن فرد هم شکستن سه طلسمی بود که بر روی یک صندوق قرار داده بودند. اسم طلسم ها و خاصیتشان را به آن پسر گفت و گفت :
- اگه بتونی اینو بشکنی امتیاز کامل رو میگیری.

پسرک منتظر ماند ، بعد از اینکه آن مرد گفت جواب یا تلاش غلط نمره ی منفی داره.
آن پسرک بلند شد و او هم مانند نفر قبلی رفت و گوشه ای نشست.
کوروش با قدم هایی مطمئن جلو رفت و در حالی که با صورتی سرد و خشک به آن محافظی که با لبخند به او نگاه میکرد زل زده بود رو به رویش نشست.
- سلام.

کوروش جواب نداد.

- لطفا دستت رو روی این گوی بزار.

با تماس دستش به گوی ، گوی شروع به سیاه شدن کرد ، و پس از چند ثانیه کاملا سیاه شد.
مرد با تعجب به کوروش نگاهی انداخت :

- هدفت چیه که اینجا اومدی ؟

- انتقام.

مرد که همینطور تعجب کرده بود دفترچه ای را که همراه داشت را باز کرد و دو سوال از کوروش پرسید که کوروش هر دو را بلد بود و کامل جواب داد.

همان صندوق کوچک را جلوی کوروش گذاشت.

- اگه بتونی اینو باز کنی بیست امتیاز هوش رو میگیری.

او داشت راجع به خواص طلسم ها توضیحاتی میداد ولی کوروش به او گوش نمیکرد ، با چشم هایش طلسم ها را نگاه کرد ، قدرت طلسم ها بسیار کم بود ولی به طرز پیچیده ای دور تا دور صندوق بافته شده بود تا طلسم های معمولی نتواند روی آن تاثیری بگذارد ، قبل از اینکه آزمون گیرنده حتی نیمی از توضیحات را بدهد کوروش با یک دست بدنه و با دست دیگر سر صندوق کوچک را گرفته بود و با کمک مقدار کمی آتش سرخ بطوری که فقط شعله ای بسیار کوتاه برای چند لحظه روی دستش ظاهر شد فشاری به آن وارد کرد که طلسم ها توان مقابله با آن را نداشتند ، ناگهان طلسم ها مانند نخی پاره شدند و در صندوقچه باز شد.

به ممتحن نگاه میکرد که با تعجب به صندوقچه ی خراب شده نگاه میکرد. کوروش به آرامی بلند شد و روی یکی از صندلی هایی که برایشان در نظر گرفته بودند تا زمان اتمام مسابقه نشست ، اریک را دید که صحبتش را شروع کرد.

- اولین امتحان عملی شما نیم ساعت دیگه شروع میشه.

در سمت چپ کوروش پسر کوچکی نشسته بود که در حیاط دیده بود ، همان پسرکی که دیر رسیده بود ، کوروش کمی فکر کرد و یادش آمد که نام او آرین بود ، ذهن این پسر دیواره هایی قدرتمند داشت ، البته کوروش در قدرت ذهنی به حدی نرسیده بود که حملات قدرتمند ذهنی انجام دهد، و بیشتر پیشرفت قدرت ذهنیش به دفاع از ذهن خودش محدود میشد و اطلاعاتی هم که در رابطه با شکستن دیوار های ذهنی داشت کامل نبود.

به کسی که در سمت راستش نشسته بود نگاه کرد ، یک هیولای زشت ، آه ... باز یک طلسم توهمی دیگه. تازه بیاد کسی که در اولین مبارزه با او روبه رو شده بود افتاد ، چرا از او ترسید ؟ باز هم احساسات ، او از مدت ها قبل احساسات را بروز نمیداد و سعی کرده بود آنها را در وجودش از بین ببرد ، که تا حد زیادی در آن موفق بود.

به افرادی که در سالن بودند نگاه میکرد ، عده ای با جادو وسایلی را منتقل میکردند ، بعضی دیگر هم در گوشه ای بچه ها را زیر نظر داشتند ، کوروش با این که فقط 13 سال داشت ولی از خیلی از هم سن و سالان خود بزرگتر نشان میداد و انگار نظر دو نفر از کسانی که او را زیر نظر داشتند را جلب کرده بود ، اولین نفر یک فرد لاغر با قدی متوسط بود که لباسی شبیه نینجا ها را

پوشیده بود و بر پشتش دو شمشیر دو برابر قدش قرار داشت و مقدار زیادی شمشیر و چاقوی دیگر هم به همراه داشت و نفر دوم همان کسی بود که صبح دیده بود ، همان مرد با موی آبی که زندگی آرشام را نجات داده بود ، هر دو به کوروش نگاه میکردند و کوروش هم به در و دیوار نگاه میکرد و تظاهر میکرد متوجه آنها نشده است.

لحظه ای آرشام را هم بین جمعیت محافظین دید ولی لحظه ای بعد او آنجا حضور نداشت. شاید اشتباه دیده بود ، شاید هم نه.

کم کم جمعیتی که در حال عبور در میان سالن بودند کم شدند و به جمعیتی که در آنجا ایستاده بودند پیوستند.

اریک به سمت جمعیت می آمد و یک لیست دیگر در دست داشت. اسم سه نفر از بچه ها را خواند ، آنها به سمت سه صندلی چوبی معمولی که در وسط سالن بود رفتند. هر صندلی حدود 5 متر از صندلی کناری فاصله داشت و در مقابل صندلی هایی که بچه ها بر روی آن نشستند سه صندلی بزرگتر و سیاه رنگ بود ، سه نفر از اساتید محافظین بر روی آنها نشستند ، چندی بعد اساتید شروع به حمله ی ذهنی کردند و فقط یک نفر از آنها اصول دفاع از ذهن را میدانست ، ولی او قدرت و تمرین کافی را برای دفاع نداشت ، دو نفر از صد نمره صفر و یکی هم نمره ی 20 از صد نمره را دریافت کرد.

جالب بود که بیشتر افراد محافظین از گوی و چوب جادو استفاده میکردند فقط یکی را دید که از عصا استفاده میکند و او یک پیر مرد بود ، جالب بود. عصای زیبایی داشت ، به شکل استوانه بود و رویش حکاکی هایی به زبانی نامعلوم به چشم میخورد. هیچ جواهری بر روی آن نبود و این خیلی برای کوروش عجیب بود چون طبق کتاب های مادرش از جواهرات برای طول عمر بیشتر استفاده میشود. با این که خیلی دوست داشت عصای او را بررسی کند ولی چشمش را از عصای پیرمرد جدا کرد و به امتحان چشم دوخت.

بچه ها سه نفر سه نفر جلو میرفتند و امتحان گیرنده ها بعد از هر 5 امتحان عوض میشدند ، تا اینکه نوبت به همان پسری رسید که در کنارش بود ، اسمش آرین پارسی بود ، اسم او را وقتی اریک میخواند حفظ کرد. موقع حمله او اجازه نداد ممتحن از حریم ذهن خود خارج شود چه برسد به این که وارد ذهن او شود. قدرت ذهنی او از آن ممتحن بدبخت خیلی بیشتر بود ،

طلسمی که با گوی خود به او زده بود کمانه کرده بود همانند سنگی که به دیواری محکم برخورد کرده باشد.

او نمره ی کامل را گرفته بود. از بین افراد دیگر آن دختر اشرافزاده که نامش آنا کرولی وکاترین دیمون آن دختر مرموز با موهایی که رگه های سفید در آن بسیار مشخص بودند و صلیبی بزرگ را حمل میکرد نمره ی 90 بخاطر دفاع عالیشان و آن فردی که انگار از معبد چینی ها آمده بودرابرت کینگ نام داشت که 95 شده بود.

صدایی فریاد زد کوروش جمشیدی. کوروش که درون تفکراتش غرق بود احساس کرد او را از چاهی عمیق به سمت بالا میکشند. لحظه ای پرسشی قدیمی راه خود را به ذهن او بازیافت ، با خود فکر کرد که چرا اسم فامیلی اش را از طرف مادری گرفته است. واقعا عجیب بود و نکته ی عجیب تر این بود که اسم فامیلی پدرش را هم نمیدانست. آرشام هم طبق معمول جواب این سوال ها را نمیداد. بعضی وقت ها او را کوروش ، پسر نیکلاس صدا میزدند ولی او فامیلی مادرش را ترجیح میداد.

با صدایی که برای بار دوم اسمش را میخواند بلند شد و همراه دو نفر که دوقلو بودند به سمت صندلی ها رفت. آنقدر در فکر بود که متوجه نشد که اسم آن دو نفر چیست.

از پشت سر شنید که ممتحنی که به سمتش میروند به همه ی افراد قبل از او نمره ی 0 - داده است. در مورد نام خانوادگی پدرش فکر کرد ، مگر یک نام خانوادگی چقدر میتوانست خطرناک باشد و یا چه رازی را میتوانست به همراه داشته باشد؟

دردی را درون شانه اش حس کرد و احساس کرد زمین به صورتش نزدیک میشود ، این واقعا حرکت غیر عادی ای از سمت زمین بود !

وقتی که به زمین برخورد کرد تازه فهمید به یکی از آن دوقلو های آبی رنگ برخورد کرده بود. عصبانی شد ، نگاه تندی به بچه هایی کرد که به او میخندیدند ، آنها بی توجه به آن نگاه ترسناک به خندیدن خود ادامه دادند.

به امتحان گیرنده نگاهی انداخت ، جوان بیست و چهار یا پنج ساله ای بود که با پوزخندی به او نگاه میکرد. باید حساب این یکی را کف دستش میگذاشت. به لباس او نگاه کرد ، او با این سن هنوز به سطح 2 نرسیده بود و هنوز درون درجه ی سوم از سطح یک بود. کوروش میدانست با او چکار کند.

قدرت های ذهنی چیزی بود که مقدار زیادی از وقت خود را روی آن گذاشته بود و پدرش هم بیشترین اختراعاتش را در این زمینه داشت.

رو به روی مرد ممتحن نشست ، او با حالتی مسخره کننده گفت : آماده ای ؟ شاید سرت ضربه خورده باشه .

کوروش گفت : من خوبم ، بهتره امتحان رو شروع کنیم.

پس او گویش را بالا آورد ، کوروش کاملا به چشمانش زل زده بود ، آن فرد قوی ترین از بین ممتحن ها بود و به این توانایی خود خیلی مینازید. شاید خورد کردن او کمی از احساس بدی که داشت را میکاست ... دیگر بچه ها نمیتوانستند به او بخندند ، آن بچه هایی که هر روز محبت پدر و مادرشان را هر روز حس میکردند ، نمیتوانست بگویند به آنها حسودی نمیکند.

به گوی ممتحن نگاهی انداخت که لحظه ای درخشید و او یکی از شدید ترین حملاتش را انجام داد ، وقتی طلسم مانند رعد و برقی نقره ای رنگ به پیشانی کوروش خورد به جای این که جذب سرش شود یا برگشت بکند در هوا خشک شد. و یک راه ارتباطی ای بین کوروش و ممتحن بوجود آمد. ارتباطی یک طرفه که کوروش آن را کنترل میکرد. دور تا دور سر کوروش نوری سفید رنگ به مانند تاجی از جنس نور بوجود آمده بود و رعد و برق به مرکز تاج در جایی که می بایست جواهر تاج قرار میداشت برخورد کرده بود.

ممتحن در جای خود خشک شده بود و داشت تصویری سیاه رنگ را میدید ولی کوروش داشت سری ترین راز های او را میدید. یاد دست نوشته های پدرش افتاد :

ذهنی کاملا بازه که در حال حمله است ، برای حمله به ذهن فردی دیگه از عمیق ترین قسمت ذهن نیرویی میاد و همه ی دیواره های ذهنی رو برای لحظه ای تا زمانی که طلسم ناپدید بشه بر میداره و بعد از اینکه طلسم ناپدید شد ، حالا ارتباط برقرار بشه یا نشه ، دیوار ها دست نخورده بر میگردند که معمولا چند صدم ثانیه طول میکشه...

تاجی که بر سر گذاشته بود را در تولد 7 سالگی از پدرش هدیه گرفته بود ، تاجی برای محافظت از حافظه.

کوروش میتواندست حرکت کند ولی ممتحن مانند چوب خشک شده بود ، هردو دستش را بالا آورد ، دستانش با آتش قرمز رنگ شعله ور شدند و با حرکتی سریع شاهرگ های دست و کشاله ی رانش را زد. دستانش بدنش را به راحتی بریدند ، شاید او با یک خنجر هم نمیتوانست چنین زخم های عمیق و دقیقی ایجاد کند. از هر چهار قسمت خون با شدت خارج میشد و جالب آن بود که برای ممتحن هم همین اتفاق افتاده بود ، چند نفر جلو آمدند که پسرک را نجات دهند ، فکر کرده بودند ممتحن او را به چنین کاری وادار کرده است ولی وقتی دیدند که از درون زخم های کوروش آتش سبز رنگی بیرون زد و زخم ها درمان شدند شگفتی آنها بیشتر شد ، کوروش ممتحن را آزاد کرد ، قبل از آن در ذهن ممتحن یک وحشت از خودش برای او بوجود آورد. وقتی ممتحن دستان خود که از خونش سرخ شده بود و فرد رو به رویش را دید فریادی از سر درد و رنج زد و مانند نوزادی کوچک شروع به گریه کردن کرد.

در قسمت دیگری از نوشته های پدرش خوانده بود:

همه چیز برای پیروزی در یک مبارزه قدرت جادویی ، سن و تعداد طلسم ها یا سبک هایی که آموختی نیست ، امکان داره فردی به مقدار عظیمی جادو داشته باشه و بخاطر یک اشتباه کوچک جوش رو از دست بده! من با صد ها نفر مبارزه کردم که هر کدام به قدرت خودشون اینقدر اعتماد داشتن که من رو جدی نمیگرفتن ...

حداقل نه تا وقتی که چند جادوی قدرتمند به اونها برخورد کرد ... مهم نیست حریت چقدر قویه ، نقاط ضعفشو پیدا کن و با تمام قدرت بهش حمله کن ، دانا ترین فرد کسیه که نقاط ضعفشو بیوشونه ...

بقیه ی ممتحن ها به کمک او آمدند ، وقتی کوروش به سمت جایگاه خودش برمینگشت همه از سر راه او کنار میرفتند ، او بذر ترس و شایعه را کاشته بود ، هنوز مانده بود تا بار بدهد. لذت

میبرد که آن بچه های از خود راضی بترسند. یک دور چرخید و همه را از نظرش گذراند و با لبخند
شیطانی ای سر جایش نشست ، میتوانست از آن مکان لذت زیادی ببرد ...

ادامه دارد ...